



طالعز

- خاطرات سیاسی دکتر بزرگمهر / ایرج پزشکزاد
- تداعی معانی / عمران صلاحی
- اگر عمر دوباره داشتم... / مینو مشیری

یافیم قرن تاریخ ایران

از سری خاطرات سیاسی بزرگان

مقدمه ویراستار

از نخستین روزهایی که به کلاس دوم دبیرستان راه یافتم و به روی تاریخ معاصر ایران چشم گشودم، شور و شوق وافری نسبت به سرنوشت پرهیجان یکی از خاندان‌های اصیل و خدمتگزار کشور، یعنی خاندان بختگان و بخصوص به زندگانی سراسر وطن‌پرستی و فداکاری آزاد مرد تاریخ معاصر ایران، دکتر بزرگمهر بختگان، در خود احساس کردم و در طول تحصیل، مطالعات تاریخی خود را به بررسی زندگی پُر بار این فرزند کوشا و بی‌توقع مام میهن مصروف نمودم. تا این که دو سال پیش به راهنمایی دوست گرانقدرم مهندس فرامرز مستقانی، افتخار آشنایی با بانوی فاضله بدرالملوک بختگان (صدرالشریعه) خواهر صُلبی بطنی دکتر بزرگمهر بختگان را یافتم و ایشان وسیله آشنایی و ارتباط مرا با برادر ارجمندشان فراهم آوردند و جناب ایشان، با نهایت سعه صدر، خاطرات سیاسی خود را برای ویراستاری و چاپ در اختیار من بنده، راقم این سطور، گذاشتند.

اکنون که به چاپ و انتشار این اثر بی‌نظیر توفیق یافته‌ایم، وظیفه خود می‌دانم که از دوست عزیز و دانشمند خود، آقای دکتر نصرالله مقطعی، که مرا در بازشناسی کلمات ناخوانای دستنویس یاری دادند، همچنین از استاد معظم مهندس ژان ژاک شیخ‌الاسلامی، که تنظیم و شماره‌گذاری صفحات را عهده‌دار شدند، سپاسگزاری کنم. این ابراز امتنان ناقص خواهد بود اگر مراتب شکرگزاری خود را به دوستان بزرگووارم، آقایان رضاپور علیزاده دستجردی و علی محمد سابق الذاکرین و خانم مؤگان رحمت‌سرائی، که در تهیه فتوکپی و غلط‌گیری و رفت و آمد به چاپخانه، یاری‌ام دادند، ابراز نکنم.

الف. پ. آشنا

پیشگفتار

از مدتها قبل، بستگان و دوستان و آشنایان و اساتید ایرانی و خارجی، با توجه به نقش مؤثری که من در تحولات سیاسی ایران داشته‌ام، به کزات و به اصرار، از من خواسته‌اند که خاطرات سیاسی خود را، برای کمک به تاریخ کشور به رشته تحریر در آورم.

به این شوق، به رغم عوارض کهولت و ضعف قوه باصره، از چند ماه قبل، براساس یادداشت‌های روزانه‌ام که قسمت عمده آنها به همت همسر ارجمند و دانشمندم، از طریق پاکستان، به خارج از کشور آورده شده، دست به کار تحریر شدم.

اکنون که موقعیت انتشار پیش آمده است، لازم می‌دانم یادآور شوم که خاطرات سیاسی من، تاریخ سیاسی و اجتماعی دقیق و بی‌غل و غش پنجاه سال اخیر کشور است که شاید آخرین هدیه ارزشمند من به ملت ایران باشد. غالب کسانی که در سال‌های اخیر به نگارش خاطرات خود پرداخته‌اند، با شرح و تفصیل بی‌فایده درباره جزئیات اوائل زندگی و خانواده و پدر و مادر و برادران، مطالبی آورده‌اند که به کار خوانندگان و پژوهندگان نمی‌خورد. من در این خاطرات تنها در مواردی، به ضرورت، از زندگی خصوصی خود یاد کرده‌ام که به تاریخ سیاسی و اجتماعی کشور و یا جهان ارتباط پیدا می‌کند.

من وظیفه اخلاقی خود را، با روشن کردن گوشه‌های تاریک نیم قرن اخیر کشور عزیزمان، نسبت به نسل حاضر و نسل‌های آینده انجام داده‌ام. چه بسا این پرده برداشتن از روی واقعیت‌های تلخ به مذاق افرادی خوش نیاید. ولی دریغ است که بازیگران و سازندگان تاریخ، اسرار موفقیت‌ها و شکست‌های جامعه خود را با خویشتن به گور ببرند.

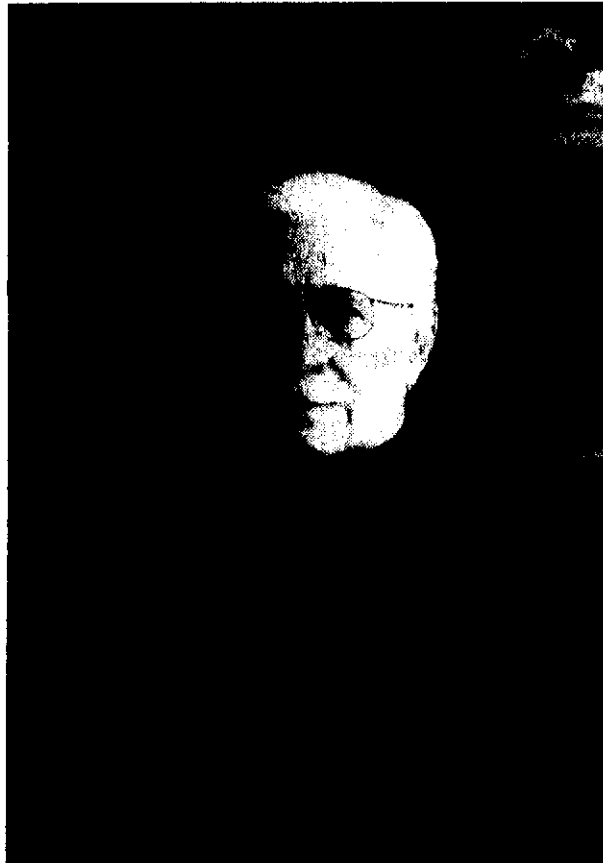
سعدیا چندان که می‌دانی بگو
حق نباید گفتن الا آشکار

دکتر بزرگمهر بختگان

فصل اول

جنگ ایران و روس

جد اعلائی من، تقی بیگ، برادرزاده حاجی بیگم خاتون، همسر دوم ابوالنصر حسن بیگ، مؤسس سلسله آق قویونلو، بعد از آن که در سال ۹۲۰ ه. ق. بساط دولت آق قویونلو، بدست شاه اسماعیل صفوی، نوه دختری حسن بیگ، برچیده شد، برغم اصرار پادشاه صفوی و با وجود خویشی نزدیک، بعلت کشتار بیرحمانه او در شهر تبریز، از بساط سلطنت و دربار روگردان شد و به اتفاق برادر کوچک خود، سلطان خلیل، به ایروان کوچ کرد و به زراعت و تجارت مشغول شد. چند سال بعد، از ازدواج او با دختر عموی حاجی میرزا مسلم ایروانی، فرزند ذکوری بدنیا آمد که بعدها، در سن ۱۲ سالگی به بیگلربیگی سلیمان خان معروف شد. این بیگلربیگی سلیمان خان،



● ایرج پزشک‌زاد

در سن ۱۶ سالگی، با قشون تحت فرمانش، به تشویق میرزا بزرگ فراهانی به دستگاه عباس میرزا ولیعهد پیوست و در جنگ اول ایران و روس ژنرال روسی، سیسیانوف را شکست سختی داد و به لقب نقیب لشکر مفتخر شد. ولی بعد از شکست اصلاندوز، که نتیجه ندانم کاری‌های دربار فتحعلی شاه بود و به انعقاد عهدنامه گلستان منجر شد، خود را از سیاست و سپاهگیری کنار کشید و به مطالعه و تحصیل و تألیف کتب فلسفه و حکمت مشغول شد. مدتی با میرزا صالح شیرازی در تحریر و تنظیم اولین روزنامه ایرانی که به نام کاغذ اخبار یا طلّیعه، در تهران با چاپ سنگی منتشر می‌شد همکاری کرد. در این ایام سفری هم به همدان کرد و از محضر آخوند ملا محمد صمد همدانی، صاحب کتاب بحرال معارف کسب فیض کرد. خدمات فوق‌العاده بیگلربیگی سلیمان خان به معارف ایران در حقایق الاخبار ناصری، تألیف میرزا جعفر خورموجی ضبط است که برای پرهیز از اطناب کلام از ذکر آنها خودداری می‌کنم.

فصل دوم

طلّیعه مشروطیت

پسر سلیمان خان که بعد از پدر، از طرف محمد شاه، به سمت و لقب نقیب لشکر مفتخر شده بود، با ایجاد یک مکتب خانه در منزل، برای تعلیم معارف جدید به فرزندان متعدّدش در

واقع اولین قدم را در راه گشودن درهای کشور به روی علوم جدید برداشت. پدر بزرگ من که پسر سؤم نقیب لشکر بود و به نام پدر بزرگش سلیمان خان نامگذاری شده بود، از طرف ناصرالدین شاه ابتدا به لقب نعیم الملک و متعاقباً به نعیم الدوله ملقب شد. درباره تلاش خستگی ناپذیر سلیمان خان دوّم، در راه استقرار مشروطیت، در تذکرها و تواریخ بسیار نوشته شده است ولی، اگر حمل بر مبالغه و خودستایی نشود، باید صریحاً بگویم که استقرار مشروطیت ایران در واقع مرهون شخص او بود. در اینجا لازم است برای ضبط در تاریخ نکته‌ای را که از نظر مورخین پنهان مانده است برای اولین بار ذکر کنم.

در بحبوحه اغتشاشات سال ۱۳۲۳ ه. ق. روزی که علاءالدوله حاکم تهران، عده‌ای از تجار قند، از جمله حاجی سیدهاشم قندی را بوسیله فراشان حکومتی کشان کشان به دارالحکومه برد، این پدر بزرگ سلیمان خان بود که خبر بازداشت آنها را به میرزا جوادخان سعدالدوله، وزیر تجارت، رساند و در نتیجه سعدالدوله به علاءالدوله پیغام تندی فرستاد که از اهانت به حاجی سیدهاشم قندی خودداری کند. همین پیغام حاکم تهران را عصبانی کرد و دستور داد پای تاجر محترم و سالخورده را به فلک بستند و چوب زدند. انتشار این خبر بود که موجب بسته شدن بازار و اجتماع بازاریان در مسجد شاه شد زد و خورد مأمورین حکومتی با مردم در مسجد شاه بود که باعث کوچ علما به حضرت عبدالعظیم و وقایع بعدی شد که صدور دستخط عدالتخانه و فرمان مشروطیت را به دنبال آورد. شخص مطمئنی نقل می‌کرد که در واقعه مسجد شاه، امام جمعه بعد از این که دستور داده سیدجمال واعظ را از منبر پایین بکشند، زیر لب گفته است: «همه این آتش‌ها از گور سلیمان خان نعیم الدوله بلند می‌شود.»

فصل سؤم

احمدشاه قاجار

در عین آشفتگی اوضاع مملکت، دقیقاً روزی که مرحوم احمد شاه قاجار عازم سفر فرنگ شد، من چشم به دنیا گشودم و پدر بزرگم اسم بزرگمهر را برای من انتخاب فرمود. در آخرین سال‌های حیات پدر بزرگم طفل خردسالی بودم ولی قیافه نورانی ایشان را هنوز به خاطر دارم و فراموش نمی‌کنم که مکرر از هوش و ذکاوت من، که قابل مقایسه با اطفال هم سالم نبود تمجید می‌کرد و می‌فرمود: «این بچه مرا به یاد سلیمان خان بزرگ می‌اندازد و برای او آینده درخشانی پیش‌بینی می‌کنم». و خوب به یاد دارم که مادر بزرگم، که به رغم سواد و تحصیلات خوب قدیمی، به نظر و چشم زخم اعتقاد داشتند، هر بار که این عبارت را می‌شنیدند، دعای تعویذ می‌خواندند و اسفند دود می‌کردند. این اسفند دود کردن ایشان هم در منزل ما مسئله‌ای شده بود:

گاهی وسط شب از خواب می‌پریدند و بعلت این که خواب دیده بودند که کسی از زیبایی کودکانه من تعریف کرده بود، نوکر و کلفت را برای تهیه آتش و اسفند دود کردن از خواب بیدار می‌کردند. و وقتی پدر بزرگم به ایشان می‌فرمود که چرا منتظر صبح نشده، جواب می‌دادند: «قضا بلا شب و روز نمی‌شناسد.» که من، بعدها، بطوری که در طول این خاطرات سیاسی خواهیم دید، این فلسفه پرمعنی را تجربه کردم. باری در تمام دوران ابتدایی و متوسطه، به جز سال چهارم، که دچار حصبه شدم، شاگرد اول بودم. غالباً در غیاب معلمین جانشین آنها می‌شدم و به سایر بچه‌ها درس می‌دادم. پس از پایان تحصیلات متوسطه برای ادامه تحصیل عازم فرنگستان شدم.

فصل چهارم

اروپای جنگ‌زده

دقیقاً به یاد دارم که چهارشنبه‌ای بود. تمام افراد خانواده بزرگ ما برای تودیع از صبح زود به خانه ما آمده بودند. بعد از وداعی غم‌انگیز، در میان چشم‌های گریان، با بدرقه بسیاری از بستگان تا کرج، برای چند سال از وطن عزیز دور می‌شدم و بسوی اروپای جنگ‌زده می‌رفتم. از شرح احساسات قلبی خود برای پرهیز از اطناب خودداری می‌کنم. این را هم باید یادآوری کنم که به اصرار مادر بزرگم قبل از سفر، به زیارت حضرت ثامن الائمه به مشهد رفته بودم. آن موقع هنوز جاده درستی بین تهران و مشهد وجود نداشت و تازه اتومبیل‌های معروف به لاری، که چیزی بین اتوبوس و کامیون بود در این خط کار می‌کرد و سفر ما از تهران تا مشهد پنج شبانه روز طول کشید. شب سوم سر یک پیچ ماشین از جاده خارج شد و چیزی نمانده بود که به قعر یک دره عمیق پرت شویم. آن جا بود که به یاد گفته مادر بزرگم افتادم که می‌فرمود: قضا بلا شب و روز نمی‌شناسد. واقعه مهمی که در دوران تحصیل من اتفاق افتاد ازدواج بود. هموطنان نظرتنگ و حسود آنقدر، به دروغ، از عیاشی‌های من به خانواده خبر رساندند که موجب نگرانی مادرم شد و به من امر فرمود وکالت بدهم که مهرانگیز خانم، دختر میرزا رضی خان ناظم‌الدوله را غیباً برآیم عقد کنند، که انجام شد. و دو ماه بعد، خانم با بدرقه برادرش سهراب خان، به اروپا آمد و آنجا ما را دست به دست دادند. امروز که در خزان زندگی هستم باید اقرار کنم که توجه فوق‌العاده خانم‌های اروپایی به من، که موجب حسادت سایر محصلین شده بود، واقعیتی است که جای شرح آن در این خاطرات سیاسی نیست و انشاءالله، اگر عمری باشد، در شرح زندگی خصوصی، در کتاب دیگری از آن سخن خواهم گفت.

فصل پنجم

غائله آذربایجان و سیاست شوروی

روزی که در دی ماه یا بهمن ماه ۱۳۲۴، معلوم شد قوام السلطنه برای حل و فصل غائله آذربایجان قصد سفر به مسکو را دارد، بلافاصله به دیدن او رفتیم. دو بدو نشستیم. بی مقدمه گفتم: «جناب اشرف، چند هزار سال تاریخ این مملکت نگران هنرنمایی شماست که آذربایجان عزیز را در آغوش مام میهن حفظ کنید. شما در سیاست مرد پخته‌ای هستید. ولی روس‌ها را مثل من نمی‌شناسید. من چهار پنج ماه تمام بعد از ورود قوای شوروی به ایران، رئیس پست و تلگراف زنجان بودم روزی حداقل پنجاه سرباز و افسر روسی برای پست کردن نامه‌هاشان به پستخانه مراجعه می‌کردند. در نتیجه کمتر کسی مثل من با آنها در تماس روزمره و مداوم بوده است. امروز آمده‌ام حاصل تجربه سیاسی و اجتماعی خودم را در اختیار شما بگذارم. توجه کنید! تمام سیاست شوروی و سیستم مخوف بلشویکی، در خودخواهی و خودپسندی استالین خلاصه می‌شود. وقتی برای اولین بار با استالین روبرو می‌شوید، بجای سلام عالیجناب، که مرسوم رجال سیاست است، بگویید: «سلام بر لکوموتیوران تاریخ، درود بر فاتح جنگ دوم جهانی» خواهید دید که مثل موم در دست شما نرم خواهد شد و تمام مسائل و مشکلات حل خواهد شد. قوام السلطنه به توصیه من عمل کرد و موفق شد و تا آخر عمر خود را مدیون من می‌دانست. عین همین توصیه را به مصدق السلطنه وقتی عازم شورای امنیت بود، به او کردم که نسبت به ترومن، البته به عبارت دیگری، انجام دهد. با خنده گفت: بروی چشم ولی می‌دانم که عمل نکرد و تقاص آن را هم پس داد. بازی صحبت آذربایجان عزیز بود. روزی که نیروهای دولتی وارد تبریز شد، یک تلگراف تبریک به قوام السلطنه مخابره کردم. بلافاصله یک جواب تلگرافی فرستاد که فقط چند کلمه بود: «این همه از اثر لطف شما می‌بینم. احمد قوام».

فصل ششم

ملی شدن صنایع نفت

متأسفانه یادداشت‌های من، مربوط به دوره بین ۳۰ تیر ماه ۱۳۳۱ و ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در حوادث انقلاب بهمن ۵۷ بوسیله افراد غیر مسئولی که برای غارت اموال، به خانه ما ریختند، به تاراج رفته است و تحریر خاطرات این دوره، براساس تنها حافظه، آن هم ضعیف شده به علت کبرسن، از نظر اصول علمی تاریخ‌نویسی، که شیوه من است، صحیح نیست. زیرا ممکن است برگردان دقیق و کامل وقایع و حوادث این دوران مهم تاریخ سیاسی کشور نباشد. انشاءالله پس از بهبود عوارض جسمانی فعلی و رفع ضعف کنونی قوه باصره، در فرصت‌های مناسب دیگری، این فصل را تکمیل خواهم کرد.

فصل هفتم

سیاست انگلیس در منطقه

یک سال قبل از قضیه ملی شدن نفت بود. یک روز به یکی از آشنایان، که همه جا می‌رفت و از همه جا خبر داشت، برخوردم. بی مقدمه به من تبریک گفت. علت را پرسیدم، گفت: اطلاع دارم که اعلیحضرت به وزیر خارجه دستور داده‌اند برای شما به عنوان سفارت لندن پذیرش بخواهند. در برابر او، عکس‌العملی، اعم از مثبت یا منفی، نشان ندادم. یک مشکل مالی کوچکی داشت که در حد امکان رفع کردم و بلافاصله به خانه برگشتم. به محض ورود یکسر به کتابخانه‌ام رفتم و تا پاسی از شب، تمام اسناد و مدارک لطمه‌های سیاسی و اقتصادی انگلستان به وطنم را در طول یک دو قرن اخیر از میان کتاب‌های تاریخ بیرون کشیدم و یادداشت کردم. خانم که از این انزوای ناگهانی من دلواپس شده بود بسراغم آمد. وقتی مرا در میان کوهی از کاغذ و جزوه و یادداشت دید، با نگرانی فوق‌العاده موضوع را پرسید. گفتم: اینها اسنادی است که به زودی روی میز وزیر امور خارجه انگلستان کوبیده خواهد شد. وقتی موضوع سفارت لندن را شنید، یکباره مثل ابر بهار شروع به گریه کرد و در حالی که تمام بدنش می‌لرزید گفت: «دستم به دامن، تو را به روح پدر بزرگت اگر قبول کنی! سیاست انگلیس در منطقه شما رجال ملی را تحمل نمی‌کند. تو را می‌کشند.» این را گفت و شروع کرد از دل درد مثل مار به خودش پیچیدن. باید یادآوری کنم که خانم از اوان جوانی، به نوعی ورم روده عصبی، که «کولیت» گفته می‌شود مبتلا بود و بطوری که می‌گفتند این کسالت در خانواده آنها ارثی بود. مادرش خانم عشرت السلطنه هم به ناراحتی جهاز هاضمه مبتلا بود. فوری تلفن کردم دکتر آصف طبیب خانوادگی ما آمد. تشخیص آپاندیسیت داد ناچار بلافاصله خانم را به بیمارستان رضانور در خیابان شاه منتقل کردیم. فردای آن شب آپاندیس خانم را عمل کردند ولی بدبختی تنها از راه نمی‌رسد. همان روز اتفاق دیگری افتاد. اطلاع دادند که اخوی که مورد عمل جراحی بواسیر قرار گرفته بود خونریزی شدید کرده است. دیدم در چنین وضع و موقعیتی غیبت من از کشور مصلحت نیست. بوسیله همان آشنایی که خبر انتصاب مرا داده بود پیغام فرستادم که از قبول پست سفارت معذورم.

فصل هشتم

در پست و تلگراف

روزی که من به پست و تلگراف رفتم، وضع بیش از حد تصور آشفته بود. اگر بخواهم آشفتنگی و هرج و مرج حاکم بر این وزارتخانه را شرح بدهم باید یک کتاب جداگانه بنویسم. لازم

به یادآوری نیست که در کشورهای نظیر کشور ما، وزارت پست و تلگراف حساس‌ترین ارگان مملکتی و در واقع شریان حیاتی کشور است. کسانی که از سر بی‌اطلاعی یا سوء نیت، انتصاب مرا به این یا آن عامل نسبت می‌دهند، باید بدانند - و این را برای ثبت در تاریخ می‌نویسم - که در آن موقع سه قدرت بزرگ خارجی مؤثر در امور مملکت، با من به شدت مخالف بودند. زیرا که از مبارزات ضد استعماری پدر بزرگم و سایر افراد خاندان ما، کاملاً و به خوبی اطلاع داشتند. ضمناً تو دهنی‌هایی را که از شخص من، در سمت‌های مختلف، در دوران جنگ و اشغال ایران خورده بودند، از یاد نبرده بودند. از طرف دیگر، دربار و به تبع آن، نخست‌وزیر و ساواک و رکن ۲ و روزنامه‌ها با من سخت مخالف بودند. چپی‌ها و راستی‌ها چشم دیدن مرا نداشتند. روزی که خبر انتصاب من منتشر شد، پدر خانم با عجله به دیدن آمدند و مرا به روح مرحوم سلیمان خان بزرگ قسم دادند که از قبول این سمت عذر بخواهم. جوابی را که به ایشان دادم، هنوز به یاد دارم. گفتم: «مادر وطن که مرا در بهترین شرایط در دامان پُر مهر خود پرورانده و به این درجه از موقعیت و دانش رسانده، امروز که محتاج خدمت من است، باید او را تنها و بی‌کس بگذارم؟ اگر عقیده شما اینست صریحاً بگویید!»

پدر خانم، به رغم احساسات تند میهنی‌اش، که معروف خاص و عام و در تواریخ مضبوط است، فرمود:

«فرزند، مادر وطن غیر از تو فرزندان دیگر هم دارد. به فرض این که تو این پست را قبول نکنی، دیگری قبول می‌کند و مادر وطن آنقدرها هم بی‌کس و کار نمی‌ماند.» گفتم: «اگر شما در تمام مملکت دیگری را سراغ دارید که در چنین موقعیت خطیری بتواند این شریان حیاتی مملکت را از پارگی و نیستی و نابودی نجات دهد، اسم ببرید تا من او را بجای خودم به مقامات مملکتی پیشنهاد کنم.»

پدر خانم در مقابل این منطق قوی ساکت ماند و پس از مدتی سکوت فرمود: «حقا که تو نوع آن پدر بزرگ هستی. هر چه فکر می‌کنم، مرد میدانی به قدرت و صلابت تو نمی‌بینم. برو که خدا نگهدارت باشد!»

فصل نهم

توطئه قتل من

اصلاحات انقلابی که من، بخاطر خیر و صلاح مملکت، در وزارت پست و تلگراف بعمل آوردم، از جمله دستور اکید تخلیه صندوق‌های پستی روزانه دوباره، بجای یک بار در سراسر

کشور، هر چند موجب تحولات شگرفی در کلیه شئون کشور و رضایت عمومی و وجهه ملی من شده بود، کینه و خصومت قدیمی عناصر توده‌ای وزارتخانه را نسبت به شخص من برانگیخت. بستگان و دوستان هشدار می‌دادند که مراقب جانم باشم. ولی من، با اعتقاد عمیقی که به نظر لطف ائمه اطهار و مشیت الهی داشته‌ام و دارم، توجهی نمی‌کردم، تا این که تهدیدهای سر بسته، بصورت زنگ تلفن ولی سکوت محض، شروع شد. یکی دوبار در روز، تلفن ما زنگ می‌زد. وقتی من گوشی را برمی‌داشتم طرف، ارتباط را قطع می‌کرد. موضوع را با رئیس شهربانی در میان گذاشتم. از آنجا که به احتمال قوی، خودش هم در توطئه دست داشت یا لااقل از آن مطلع بود، اعتنایی نکرد. یعنی موضوع را به لاطائلاتی از قبیل اینکه: شما در منزل دختر جوان و زیبایی دارید و احتمالاً مخاطب تلفن اوست و تلفن کننده وقتی صدای شما را می‌شنود قطع می‌کند - برگذار کرد. البته این را باید بگویم که شهرزاد، دخترم، مثل مادرش، در وجاهت، آیتی بوده و هست ولی مطلقاً اهل این نوع جلف‌گری‌های دخترهای امروزی که با پسرها مراوده و مکالمه داشته باشد، هیچ وقت نبوده است. باری، یک روز که یک گلدان بزرگ شمعدانی از طبقه چهارم خانه روبرو به طرف سر من پرتاب شد و با صدای مهیبی در دو قدمی جلوی پایم روی زمین خرد شد، باز شهربانی و ساواک، به این عنوان که: باد و طوفان دیروز صدها گلدان را از بالکن‌ها به کوچه ساقط کرده، نمی‌خواستند اقدامی بکنند، تا این که در نتیجه فشار من، همسایه ساکن طبقه چهارم خانه روبرو را بازداشت کردند و معلوم شد که در جوانی عضو سازمان جوانان حزب توده بوده است. ولی خیلی زود آزادش کردند. عاقبت به دنبال تهدید من به استعفا، مجبور شدند که برای حفظ ظاهر مأمورینی را به حفاظت من و افراد خانواده‌ام بگمارند. این را برای ثبت در تاریخ سیاسی کشور می‌نویسم که طرح توطئه قتل من بوسیله عوامل اینتلیجنت سرویس، با همکاری موساد و سیا و با نظر موافق دربار و نخست‌وزیر و مباشرت حزب توده ریخته شده بود.

فصل دهم

دموکراسی و حاکمیت ملی

یک روز شاه به مناسبت نصب یک دستگاه مخابراتی جدید، به عنوان افتتاح خط، به وزارت پست و تلگراف آمد. جماعت زیادی از رجال دولت و مجلس در این مراسم شرکت داشتند. نطق‌ها ایراد شد، شعارها داده شد. آن روز من حرفی زدم که می‌دانستم در حکم محکومیت و برکناری من از صحنه سیاست است: شاه در نطقی که ایراد کرد عبارتی تقریباً به این مضمون گفت: «در کشور ما، از مدتها پیش کمبود و حتی نبود یک دستگاه مخابراتی جدید احساس می‌شد». من این عبارت او را گرفتم و در پایان گزارشم، گفتم: «اعلیحضرتا، فرمودید که کمبود و

حتی نبود یک دستگاه مخابراتی جدید از مدت‌ها پیش احساس می‌شد، من باید به عرض اعلیحضرت برسانم که آنچه بیش از یک دستگاه مخابراتی، کمبود و حتی نبودش در کشور احساس می‌شود، دموکراسی و حاکمیت ملی و آزادی‌های فردی و اجتماعی است.» قیافه شاه چنان درهم رفت که تمام حاضران به وحشت افتادند. نگاه زهرآلودی به من انداخت و روبرگرداند و بدون ادای کلمه‌ای به راه افتاد. این موضوعی نیست که من از جهت خودستایی نقل کنم و کاملاً قابل واریسی است. خوشبختانه وقتی این تذکر تلخ را به شاه دادم جمع کثیری از رجال ایستاده بودند: مرحوم منصورالملک بود، مرحوم سردار فاخر بود، مرحوم دکتر اقبال بود، مرحوم انتظام بود، مرحوم آرام بود، مرحوم دکتر اردلان بود، مرحوم علا بود و چند نفر دیگر که اسامی آنها را به یاد ندارم. از این جلسه به دفترم رفتم و مشغول جمع‌آوری کاغذهای شخصی شدم زیرا دانستم حکم برکناری خودم را صادر کرده‌ام. ولی بعد دانستم که مشیت الهی خواسته است که من در سمت رسمی فریاد ملت را بگوش شاه برسانم، زیرا همان روزها دربار و نخست‌وزیر و ساواک و سفارتخانه‌های خارجی برای سقوط من فعالیت می‌کردند و بهر حال رفتنی بودم.

فصل یازدهم

حزب رستاخیز

روزی که خبر تأسیس حزب، رستاخیز و ادغام سایر احزاب در آن منتشر شد، من به شدت مخالفت کردم و به یکی دو نفر از دوستان نزدیک گفتم که شاه بزرگترین اشتباه دوران سلطنتش را مرتکب شده است و کسی نیست که واقعیت را با او در میان بگذارد. همین امر، یعنی مخالفت من با حزب فراگیر رستاخیز موجب شعله‌ور شدن آتش غضبی شد که بعد از برکناری از پست و تلگراف تا حدی فروکش کرده بود. قضیه از این قرار بود:

این حزب جدیدالتاسیس، در صدد اجاره ساختمانی با حدود هشتاد اتاق و سالن بود و یک ساختمان استیجاری موروثی مادر خانم، که مشخصات مورد نظر را داشت توجهشان را جلب کرده بود. اما من، چون با رستاخیز مخالف بودم، با این معامله به شدت مخالفت کردم. به بهانه بردن یک داروی ملین جدید، به دیدن مادر خانم رفتم. در فصول گذشته متذکر شده‌ام که خانم عشرت‌السلطنه، مادر خانم، به عارضه یبوست مزمن، که گاهی تا ده دوازده روز طول می‌کشید، مبتلا بود. بعد از مدتی بحث با ایشان و با این منطقی که هر کس باید در حد توانایی، با دیکتاتوری مبارزه کند، ایشان را از قبول پیشنهاد حزب رستاخیز منصرف کردم. و تا آنها آمدند به خودشان بجنبند، ساختمان را به شرکت فرانسوی آلستوم اجاره دادیم. وقتی گزارش این کار شکنی را به شاه دادند، شنیدم گفته بود: این قبیل رجال را باید توی توالی ریخت و سیفون را کشید.

فصل دوازدهم

انقلاب و آینده ایران

خاطرات سیاسی من، مربوط به یکی دو سال آخر رژیم گذشته و انقلاب سال ۱۳۵۷ موضوع جلد دوم این کتاب خواهد بود که انشاءالله، پس از رفع عوارض جسمانی کنونی، دست به کار تحریر آن خواهم شد. ولی از آنجا که دوستان ایرانی و خارجی و مجلات و رادیو تلویزیون‌ها، مکرر، نظر مرا درباره رجال سیاسی سال‌های آخر رژیم پرسیده‌اند. در اینجا اشاره‌ای به این موضوع می‌کنم. این واقعیت بر کسی پوشیده نمانده که مرحوم محمد رضا شاه، چون میل و علاقه به شنیدن واقعیت‌ها نداشت، در اطراف خود جز آدم‌های مطیع و بله قربان‌گو، باقی نگذاشت. در اطراف او، در ایام بحرانی، نه مصدق السلطنه‌ای بود و نه قوام‌السلطنه‌ای و نه ما، که سکانداری کشتی متزلزل مملکت را بعهده بگیریم. بیایم کلاهمان را قاضی کنیم. در سال‌های بحرانی آخر رژیم گذشته چه کسانی در اطراف شاه بودند؟ مرحوم اسدالله علم، که به گفته خودش، وظیفه را در حد یک «غلام خانه‌زاد» انجام می‌داد. مرحوم دکتر اقبال بود که او هم در حد «چاکر جان نثار» جز اجرای اوامر ملوکانه از خود اراده‌ای نداشت، مرحوم هویدا بود که آخر کار، به صراحت گفت که نقش یک رئیس دفتر شاه را بعهده داشته و در یک سیستم اسیر بوده است. مرحوم سیدمهدی پیراسته بود که فردی بی‌اطلاع از امور سیاسی و منحصرأ در فکر منافع شخصی بود. مرحوم حسین علاء، در واقع یک بازیچه در دست سیاست استعماری انگلیس بود. مرحوم علی منصور همان نوع عروسیک‌کوکی، منتهی به کارگردانی آمریکا بود. مرحوم عباس آرام یک منشی در وزارت خارجه بود که تلگراف‌های سفارتخانه‌ها را توی کیف می‌گذاشت و مثل یک نامه‌رسان به دفتر شاه می‌برد و برمی‌گرداند. مرحوم جهانگیر تفضلی مخلص حاکم وقت و متخصص باد دادن از طرفی بود که باد بیاید. آری، ما برکنار بودیم زیرا اهل تملق و دست بوسیدن نبودیم و اینان میان‌گود، معلق و وارو می‌زدند!

به انجام سخن رسیده‌ایم. این خاطرات سیاسی را، که چراغ راه آینده جوانان کشور می‌تواند بود، در انتظار انتشار جلد دوم، با بیتی چند از شیخ سعدی به پایان می‌برم:

خدایا به ذات خداوندیت	به اوصاف بی‌مثل و مانندیت
بپاکسان کز آرایشم دور دار	و گسر زلتی رفت معذور دار
چو ما را در آغاز کردی عزیز	از این پس همین چشم داریم نیز
چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست

پایان

تصحیح و پوزش

هنگامی که فورم‌های چاپی کتاب را از نو واری می‌کردم، متوجه شدم که در فصل دوازدهم تحت عنوان «انقلاب و آینده ایران» اشتباهاتی رخ داده که بعضی معلول کیرسن و گوشه‌نشینی اجباری من و برخی نتیجه اشتباه چاپی است که به این وسیله با پوزش از خوانندگان تصحیح می‌شود:

۱ - «مرحوم سیدمهدی پیراسته» اشتباه است. زیرا جناب آقای دکتر سیدمهدی پیراسته از مطلع‌ترین و دانشمندترین رجال کشور، بحمدالله در قید حیات پربار خود هستند و در گوشه غربت به خدمات فرهنگی ادامه می‌دهند.

۲ - در سطر بعدی، «بی‌اطلاع از امور سیاسی»، اشتباه چاپی است و منظور «با اطلاع از امور سیاسی» بوده است. همچنین «منحصراً در فکر منافع شخصی» غلط مطبعی و «منحصراً در فکر منافع ملی» صحیح است.

دکتر بزرگمهر بختگان

پاریس - دی ۱۳۷۰



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی